

بنگه (چو هرزه) بانگ (و چو دختر)
بنگه است

بنلاد (ب چو گلدان) بنای دیوار و عمارت
اساس هر چیز

بنوان (ب چو گلدان | بنلاد است
بنوره (چو طبرزه | اولی بنوع اول
هم نگهبان اسباب و اموال و خرمن
و زراعت را نیز گویند

بنوسرخ (بضم اول و ثانی) مرجك
بنوسیه (ق) ماش

بنوشه - بر وزن و معنی بنفشه

بنوماش (بضم اول و ثانی) ماش

بنونخله | ق | نوعی از مرجك صحرائی
بنوه | چو هرزه و عروس | مطلق خرمن
بنه | چومزه | طاب باریك (و چو صله
و شده) بیخ و بنیاد هر چیز و اسباب
و رخوت خانه و دکان و منزل

بنه بسن - کوچ کردن

بنی | چو نی | چیزی است که از گج
یا گل ساخته و دو چوب بشکل
رقم هفت « ۷ » در آن قائم کنند
بجهت نقادی ابریشم

بنیاد - ر. ف

پر گردیده و در ته نشینند آن را
يك بنكان یا بنگ گویند و هر کس
حصه معینی خود را بدین طریق
می برد و اکثر مزارعان و آبیاران
آن را دارند و مطلق کاسه و طاس
را نیز که ظرف آب و شراب باشد
بنگ و بنگان گویند و هر دو لفظ
با پای پارسی هم آمده و معرب آنها
بنجان است

بنگه | چو گلدان | مکان و جای و
منزل و محلیکه نقد و جنس در آن
گذارند

بنگش | چو بد دل | نام و لایقی است
از ما در آه النمر (و چو بلبل) بنگشتن
و امر و فاعل از آن

بنگشتن (بضم اول و ثالث) بلع کردن و
ناجاویده فرو بردن

بنگل (چو بلبل | درخت گل و ثمر
بنگلک (چو بلبلک | درخت گل و میوه

ایست در هند و شیه به سپستان
که مغز آنرا خورند و دهانش
اندکی مانند پسته گشاده است و آنرا
اگروبن و ون و وج هم گویند

نذاد بر پنج نهادن - بی قراری و بی ثبات
بنیان (ع. ر. ف) و نیز نام برکه نهان که
آب آن تلخ بوده و از برکت قدم
حضرت رسالت شیرین شد

بذیچه - چو بریده که بچیه
نیز - چو دلیر، هرگز و نیز و حاشا
و زود و شتاب

بنیسک - چورسیدن | ابریشم کج
بنیک - چو امیر | فرومایه

(گکشن ۱۶)

در بای ابجدی با و او
شماره لغات: «۱۰۶»

مفرد «۸۶» مرکب «۲۰»

بو (بضم اول) بوی و مخفف بود و
باشد و بوی و بائی و بوم و باشم
و بفتح آن پوست شتر بچه پرکه
کرده که پیش ناقه بچه مرده می برند
نابگمان زدگر چیده و شنده را ماع نشود

بوا - چو دتا - مخفف بواد
بواد (چو شمار) بود و باشد و الف آن
از برای دتا و تمنی است مثل همانادو بمیراد
بوارد - بکسر اول و سکون ابع - ترشی

ضد شیرینی
بواس - چو جوان - رنج و محنت و سختی
بواشه - چو کماره - شنه ددقمان

بوازا (ب) رجوع به بوزا شود
بوان - چو جوان - موضعی است در حوالی
دز سفید فارس که بخوبی معروف
ر یکی از جنات از بعه دنیايش شمارند

بوانات (بفتح اول) باوکی است در فارس
بوب (چو نور) حصیر و فرش و بساط خانه
بوبا (چو طوبا) آشی که از گوشت
بز کوهی پزند

بو باش (چو چوبان) جاوید و قدیم
و همیشه و کنایه از واجب الوجود
و هستی او است

بو برد | بضم هر دو با [بلبل
بو بردك |
بو بش (چو دوزخ) بو بو
بو بك (ف) بو بو و دختر دوشیزه

بو بو | بضم هر دو با | مرغیست معروف
بو بو بك [ق | که شانه سرو مرغ
بو بویه [ق | سلیمان هم گفته و
بو به [چو روزه | بعربی هدهد گویند
و اولی آواز آنرا هم گویند

بوته (ق) نشانه تیر و بیچه انسان و حیوان
 خصوصاً شتر و ظریفی که بزرگران
 سم و زر در آن گذارند و هم
 گیاهی و درختی پرشاخ و برگست
 که بسیار بلند نشده و بزمین نزدیک
 باشد چنانکه خار را بوته خار گویند
 و گل و ریخاں نزدیک بزمین را
 هم گویند

بوته خاک - فاب انسانی

بو تیار (ر) مرغی است که بر آب
 نشسته و با تشنگی تمام آب بخورد
 که مبادا تمام شود

بوچیا (د) خیار باد رنگ

بوچ (حو نور) کوه فرو خود نمائی

بو حای (ی - چو طوبا) جدرار

بوخت (چو درست) پسر

بوخل [چو روتق] و یا ضم اول آخر نه
 بوخله [چو حوصله]

بود (چو سخن) باشد [و چو نور] وجود
 و هستی و بمعنی شد

بودش | چو سوزش | هستی و کونو و جود
 بودنه (بضم اول و فتح دال و نون) تیهو
 و یا مرغی است دیگر و از آن

کوچکتر

بور | چو نور | اسب سرخ رنگ
 بردان | چو چوبان | نام دختر حسن ابن
 سهل که زن مأمون عباسی بوده و
 طعام بورانی معروف بدو منسوب
 است و یا بفرموده شیخ ابی علی بنا
 به بوران دخت دختر خسرو پرویز
 انساب دارد

بورانی (بضم اول) رجوع به بوران شد
 بودک (چو سوزش) شتل و آس ماست
 و یا نوعی دیگر از طعام است
 بورنگ (چو هرننگ) نوعی از ریخاں است
 بوروره (بضم اول و رای اول) نام
 پنداهی و هم جزیره ایست که
 شاقار را از آنجا آرند

بوره (چو روزه) شکر سفید و هم
 چیزی است مانند نمک که زرگران
 بکارش برند و بزبان دری بهمنی
 پیا است

بوریا - ر. ف

بوز یا کوبی - ضیافتی که در خانه تازه کنند
 بوز (چو شتر) گرانی و سنگینی تب
 و حرارت | و چو قول | گرداب و

تنه درخت و زنبور سیاهی که
 بر روی گلهای نشیند و سبزیش که
 بر روی نان و غیره بواسطه هم و
 و رطوبت نشیند او چون نور را مرد
 فهم و با هوش و اسب تند و تیز
 و اسب زیاده که رنگش سفیدی گراید
 بوزا چو طربا ادویه حاره که
 در طعمها ریزند مثل فلفل و دارچین
 و زنجبیل و مخک و زیره و مانند
 آنها که عطار طعام را بینمایند و
 بهمین جهت بوزا و و فزا هم گویند
 و زک چودوزخ بوز برون نور
 (و چو رونق) بوز برون قول است
 بوزکد (بضم اول و فتح کاف) ایران وصفه
 بوزند | چو گیسفد | گباهی است
 بوزمه | چرسوخه | بسیار خوشبوی
 بوزنه | بضم اول و کسر زاء | جانور
 بوزینه | میمون
 بوزه چوروزه رجوع به گنی شود
 بوزیدان | بضم اول و کسر ثانی | شیرزا
 بوزیدن | بضم اول و کسر ثانی | شیرزا
 بوزینه چو پوشیده جانور میمون
 بوس چو نور بومه و امر و فاعل

از بوسیدن
 بوستان (ب. ر.) باغ و گلزار و جایی
 که بوی گل و در آن بسیار باشد
 ترکیبات
 بوستان افروز - گلی است سرخ رنگ
 که بتاج خروس اختیار دارد
 بوستان پیرا - باغبان و پیرایش دهنده
 باغ که گیاهها و شاخهای خشکیده
 را زده و از باغ بیرون میاید
 بوستان افروز - بوستان افروز
 بوستان گل نما - آسهان
 اندهی
 بوسلیک (بضم اول و فتح ثالث) نام یکی
 از دوازده مقام موسیقی است
 بوسه - ر. ف
 بوسه شکستن - بوسیدن با صدا
 بوسیدن - ر. ف
 بوش (چو خجل و یا بضم اول) وجود
 و هستی و تقدیر ازلی (و چو قول)
 کر و فر و خود نمائی (و چوروز)
 پرش با پای پارسی
 بوشاد | چو چوبان | شلغم خام

بوم | چو سخن | بمعنی باشم | و چو نور | بوم
و سرشت و طبیعت و زمین ناکاشته
و غیر معموره که زمین کاشته ،
زراعت کرده را مرز گویند و با
موافق نوشته رشیدی بوم زمین کاشته
و مرز کنارهای آن است که قدر
بلند کرده اند

ترکیبات

بوم کند - خانه که در زیر زمین بجهت
مسافران و گوسفندان کرده باشد
بوم هن | زلزله و زمین لرزه که بو
بوم هین | بمعنی زمین و هن و هین بمعنی
لرزه است

انتهی

بومادران | گیاهی است خوشبو
بوماران | معروف
بومهن | روده پاک نکرده گوسفند
بومهین | رجوع بترکیبات بوم هم شو
بون | چو نور | آسمان و حصه و بهره و
بیخ و بنیاد و پایان
بوند - بنوشته برهان | چو تفنگ | مرده
صاحب نخوت و باهستی و هیبت و بمعنی
باشند هم هست | و چو درست | نرمی و آهستگی

بوشاسب (بضم اول و سکون خامس
بوشاسپ (ق
بوشباس (چواوستان
بوشپاس (ق
برشج | چو هوشنگ | قصبه ایست
در خراسان

بوف (چو نور) مرغی است نپس
مشهور که به جغد معروف و در
خرابه ها ساکن بوده و آن را
کوف و بوم نیز گویند و آن
سیاه و سفید بوده و سر بزرگ دارد
بوفروش | اب . در عطار و مشک فروش
بوفزا (ب . ر) رجوع به بوزا شود
بوق (ب . ز) چادر رختخواب و چیزی است
که در حمام ها و آسیابها و هنگامه ها
می نوازند

بوك (چو نور) مخفف «بود که باشد که»
که در مقام تمنی بر زبان رانند
بوکاک (بضم اول و کسر ثالث و فتح رابع)
میوه بنگان

بوگان | چو چوبان | گلزار و زهدان و
بچه دان و هم قصبه ایست خوش آب
و هوا از ولایت ساوه

بونده | چو کرسنه | مردم آهسته و با تمکین
 | و چو گذشته | مرد باهستی و هیبت و
 صاحب نخوت کذا فی البرهان و العهدة
 علیه | و بزوزن دویمی | بمعنی موجود
 و کائنات حو بودن هم موافق قیاس است
 بوه | چون نور | درختی که هنوز بار و ثمر
 نیاورد

بوهمان | بضم اول و سکون ثالث | بهمان
 و زهدان و بیچه دان

بوی | چوتیمی | یعنی باثی | و چون نور | طمع
 و توقع و خوی و طبیعت و امید و
 آرزو و محبت و عطر و رایحه و نصیب
 و بهره و امر و فاعل از بویدن
 ترکیبات

بوی افزا

بوی افزار | بوز

بوی اوزار

بوی بردن - دندن و فهمیدن و گمان
 کردن و آگاه و باخبر شدن و بر چیز
 های مخفی اطلاع بهمرساندن

بوی پرست - جن و ملائکه و سنگ
 شکاری که جانور آنرا به بوی آنها
 پیدا کند

بوی دان - ظرف عطریات
 بوی رنگ - گل سرخ
 بوی سا - سنگی است که عطریات بر
 آن ساینند

بوی فروش - عطار و مشگ فروش
 بوی کلک | چو قمر | میوه بنگل
 انتهی

بویا | چو طوبا | چیزهای بویدار که بوی
 خوش یا بد میدهد

بوینگ (چو هوشنگ) بادروج
 بویه (چو روزه) شاه تره و امید
 و آرزو و هم نام مردی بوده پاریسی
 که در گیلان و دیلمان در نهایت فقر
 به سر می برده و عاقبت اولاد او
 پادشاهی رسیده و به آل بویه مشهور
 شدند و نسب ایشان به پردجرد
 شهریار آخرین ملوک عجم پیوندد و
 این طبقه بعد از انقلاب مذک عجم به
 گیلان افتاده و پیشکاری آل زیار را
 که در زمان بنی عباس سلطنت
 مازندران را داشتند یافتند و ظهور
 دولیشان در (۳۲۲ هـ) بوده که
 نخست علی عمادالدوله و حسن رکنالدوله

و احمد معزالدوله علی الترتیب سلطنت
نموده و استقلال داشتند چنانکه بر
خلفای بغداد مستولی شده و عزل
و نصب ایشان هم در دست اینها بود
و منسوب به بویه را هم بوی گویند
و همین آل بویه است که به دیلم مشهورند
بوی (چوروزی) منسوب به بویه و
مضارع مخاطب از بوییدن
بوییدن (چو پوشیدن) بوی دادن چیزی
و بوی کردن شخصی چیزی را

(گلشن ۱۷)

در بای ابجدی با های هوز

شماره لغات : « ۷۷ »

مفرد « ۴۴ » مرکب « ۳۳ »

به (بکسر اول) خوب و میوه همی معروف

ترکیبات

به آفرید | نام خواهر اسفندیار ابن

به آفرین | گشتاسب که ارجاسب

اسیرش کرده و به رویندز برده و

اسفندیار بدانجا رفته و ارجاسب را

کشته و خواهر خود را به بلخ آورد

به افتاده — بهبودی خصوصاً صحت بیمار

به دین — یعنی دین خوب که پارسیان
دین و آیین خود را می گفته اند

به روز | خوش بنمت و غالب و قاهر
به روزه

به زاد — نیک ذات و خوش نصرت

به گزین — نقاد و صراف و گزیدن

و انتخاب کردن و امر و فاعل و

مفعول از آن خصوصاً انتخاب بر

انتخاب که از چیزهای انتخاب شده

بهترین آنها را بگزینند

به نام — نام نیک و خوب و مردم نیکنام

و اسم اعظم و نام عقل اول و هم

مرتبه ایست از هر مرتبه بالاتر که

بهشت برین خوانند چنانچه کهنام

اسفل مراتب است که از همه مراتب

بدی بدتر و پست تر و معرب آن

جهنم است

انسی

بها (جو عصا که نرخ و قیمت) و چو

رضا (خوبی و زیبایی

بهادر (چو تصادف) شجاع و دلیر کامل

بهار (چو چنار) شهری است از

هندوستان که دارالملک و لایتی موسوم

الوار و بیشتر آن کوهستانات است
و همین کوهستانات را کوه کیلویه
گویند و قلعه کل و کلاب هم دو
قلعه خدا آفرین است در آنجا از
سنگ و تنگ و تکاو و هم سکه
معدن و میاتی خوب است از مضامین
بهبان است

بهب (چو قمر) نوعی از حلوائی خوردنی
است که عبارت از فرنی و یا شیر برنج
و یا حلوائی برنج است

بهرتک (چو بی ادب) نام سالی است
سیزده ماهه که پارسیان پیش از ظهور
اسلام از کیسه یکصد و بیست سال
اعتبار می کرده اند و توضیح اجمالی
ان مدعا آنکه سال شمسی سیصد و
شصت و پنج روز و شش ساعت
است (تقریباً) و ایشان بجهت سهولت
امر هر سال را سیصد و شصت و
پنج روز گرفته و آن شش ساعت
های باقیمانده را که در هر چهار سال
۴۴ ساعت میشد در سال چهارمی
یک شبانه روز حساب کرده و آن
سال را ۳۶۶ روز گرفته و آنروز و

همین اسم میباشد و هم قلعه ایست در
ترکستان که اترک بهارلو و قبیله
بهارلو از قبائل افشار و ایل بهارلو
از ایلات فارس بدان منسوبند (و
چو کنار) یا تنگ بار و قتل و
سال و حرم خانه بادشاهان و حزیبه
ایست خوش آب و هوا و بت و
صنم و بتخانه و آتنگده و گل و
شکوفه خصوصاً بنخانه چین و
آتشگده ترکستان و گل نارنج و گل
گاو چشم

ترکیات

بهار بشکنه - نام نوازی است از موسیقی
بهارخانه - بتخانه و بنای بلند
بهار خوش - گوشتی که نمک سود کرده
و خشکانه و برای زمستان نگهدارند

انتی

بهار جز چار - اسب اصیلی که برای
تاج نگه دارند

بها گیر | ب | بفتح اول و واو | هر
هاور | چیز پر قیمت و گران بها
بهبان | ر | شهری است از بلاد فارس
بجانب عربستان که سکنه آن طوائف

آن سال را کیسه گفتندی و بجهت آن ایام کیسه که در هر چهار سال يك روز بوده و در هر صد و بیست سال سی روز بودی در سال صد و بیستم یکماه هم بعدد ماه های سال افزوده و آن سال را سیزده ماه می شمرده اند و همین سال سیزده ماهه را که در هر صد و بیست سال یکمرتبه اتفاق افتد بهترتك میگفته اند و در زمان هر پادشاهی که این سال واقع می شد دلیل شوکت و عظمت وی داتده و او را اعظم سلاطین میدانستند و معتقد بودند بر اینکه سال بهترتك جز در زمان پادشاه باشوکت واقع نگردد چنانکه در زمان انوشیروان انفاق افتاده و در آن سال دوازدههشت واقع شد

بهین (بکسر اول) رجوع بترکیبات به شود

بهر (چو صبر) نصیب و قسمت و بمعنی برای و بجهت آنکه و هم نام اهر و یا ولایتی است نامعلوم

بهر (چو فردا) بمعنی برای چه و بجهت چه

بهرام (ر) گل کاغاله و ستاره مریخ و نام روز بیستم سالهای شمسی و هم فرشته است که محاضنت مسافران و امر و مصالح روز مذکور بدو متعلق میباشد و نیز نام پسر یزدجرد (بزه رار) که پادشاه عراق بوده و بجهت بسیار شکار کردن او که حریص شکار گورخر بوده بهرام گورگفتندی چنانکه سر لشکر هرمنز این نوشیروان را هم که بهرام نام داشت بجهت لاغر و خشک اندام بودنش بهرام چوبین می نامیدند و بهرام نام در سلسله بزرگان عجم بسیار بوده اند

ترکیبات

بهرام تل - تل بهرام است که بهرام چوبین از جانب هرمنز بچنگ سپاه ترکستان رفته و از سرهای ترکان مناره ساخته و بنام او مشهور شد

بهرام چوبین | رجوع بترجمه خود بهرام شود
بهرام خور - رجوع به تنسیر شود
بهرام گور | رجوع بترجمه خود بهرام شود



بهرامن (چو تردامن که باقوت سرخ
و گل کاغاله و گلگونه و غازه و
هم پارچه ایست ابریشمی لطیف و
نازک و بهمه رنگ می باشد و
بیشتر از رنگ سرخ استعمال میشود
که در اطفال پوشانند

بهرامه (چو اندازه بیدمشک و ابریشم
پيله و جاده سبز رنگ و منقب
نجانان که بدان چیزها را بسوراحند

بهرمان (چو همزان بهرامن

بهرمه (چو زلزله بهرامه

بهروج (چو دلتون کدرهندی و

بهروجه (چو بهوده نوعی از بلور

بهروز (چو دلتون کم بها و کبود

بهروزه (چو بهوده برنگ نیروزه

و رجوع بترکیبات لفظ به هم نمایند

بهره (چو هرزه بهر (و چوسرکه)

قبصه ایست در لاهور (و چو

سفره نام طایفه ایست در بکرات

ترکیبات

بهره بر - شريك

بهره بود - علت و سبب چیزی که

واسعاه هستی و بودن آن باشد

بهره رام - نام فرشته ایست که رب النوع
لعل است

انتهی

بهراد (چو دلداری نام اسی و هم نام یکی
از پسران جهشید که حکیم و فرزانه
بوده و رجوع بترکیبات لفظ به هم نمایند

بیش (چو صبر نام میوه درختی است
که صمغ آنرا در تازگی مقل و در
خشکی و قل نامند

بهشت - ر. ف

بهشت برین - رجوع به به نام نمایند

بهشت گنگ [بیت المقدس و هم نام شهری

بوده که افراسیاب تعمیرش کرده

و دارالملک او بوده و چون کیخسرو

با سپاه ایران به ترکستان رفتند

افراسیاب در همین شهر بحفظ خود

گوتید

بهشتن (بکسراول و ثانی) هشتن و

حرف اولش زاید است

بهشتی (ق) منسوب به بهشت و کنایه

از جوانان خوش صورت و خوب روی

و مردمان مؤمن خداجوی و نیز

ماضی مخاطب از بهشتن است یعنی بگذاشتی

که بسبب حرارت از کوه جدا گردد
 و قلعه ایست در نواحی اردبیل که
 کیخسرو آن را تیج نموده و در
 بهمن هم گویند و نام ماء بهمن
 سالهای شمسی هم دست که جشن سده
 بشرحی که در (س د) خواهد آمد در
 در دهم آن و این تیره و روز بهمن
 ماههای شمسی و مخصوص ماه بهمن
 هم دست که بنا بقائده مذکور
 در آن روز جشن پارسیمان است
 و دیگر نام فرشته است که بر گاو
 و گوسفندان و اکثر چارپایان و
 سگین ختم و غضب هر کل و تدبیر
 امور و مصالح روز بهمن و ماه بهمن
 تدوین است و دیگر نباتی است
 که بنام آن سرخ و سفید بوده و
 همین جهت بهمن سرخ و بهمن سفید
 هم گویند و از آن رو که در ماه
 بهمن روید و گل کند بدین اسم
 مسمی گردیده و آنرا بهمنین هم
 گویند و دیگر نام اردشیر ابن اسفندیار
 که بجهت همنام بودن فرشته مذکور
 و یاسبب درستی و راستی و دراز دستی

بهشتی خوی [مردم مؤمن و خوش اخلاق
 بهشتی روی [مردم باجمال و خوش صورت
 بهق (چوقر) معرب بهك
 بهك بهق علی است که پوست تن را
 سفید گرداند

بهگزین — رجوع بترکیبات به نمایند
 بهل (بکسر اول و ثانی) امر به گذاشتن
 یعنی بگذار

بهله (چوهرزه) پوستی است که بدشکل
 پنجه دست دوخته و صیادان چرخ
 و باز در دست کنند

بههم (چو شکم) بنوشته برهان ترجمه
 نعم است (چوقر) مخفف باهم
 بههم برآمدن — در غضب شدن

بهان (ر) مرادف فلان و چیر جمیع
 و نام معلوم را گویند

بهمن (ر) عقل اول و مخلوق اول
 و راست گفتار و درست کردار و
 دراز دست و کوچک بسیار دان و
 ابر بارنده و کوهی است بسیار بلند
 و قلعه ایست در هندوستان و پرده
 ایست از موسیقی و تخته های برفی

و بدون پای جعلی هم استعمال نمایند
و بعضا نون را هم بیندازند

بهمن جنه
بهمن چینه
بهمن چنه
بهمن چنه و رجوع بدانجا
بهمن چنه
بهمن چینه

بهمن دراز دست
بهمن سرخ
بهمن سفید
رجوع به وجه خود
بهمن شود

بهمن اتمی

بهمنیت (حوز بجا بال) رجوع به بهمین شود
بهمون (چو دخنون) بهمیان

بهمنام (ب چو دلدار) رجوع بترکیبات لفظ
به شود

بهمناه (چو اندازه) نان روغنی و نوعی
از جانور میمون

بهمو (چو کدو) نام یکی از رایان هند
بودل (ل) رجوع به تلتک شود

بهور (چو دروغ) چشم و نگاه و نظر
بهمی (بکسر اول) خوبی و میوه ایست

معروف
بهمیم (چو امیر) بهم

بهمین اسم گزیده
شایدست که بر پا ایستاده
بناوی رسیدی دست بهمین
و با آنکه دست دراز دست از حبت
و سعت مالک او برنده که بر
ولایات ایران بر تریب و یونان
تندست است آنکه در دندانی بزرگ
گرفته در صدد بر درازده سالی با
کین استار است رانده در
استاد خورده ای در سالی با
دختر خردنوار که تشابهت همیاری
باید است این را در معرض دانه
زندگانت

ترکیبات

بهمین جنه بفتح جیم روز بهمین که
مذکور افتاد و یا جشنی است که
پارسیان در آن روز کرده و گل
بهمین سرخ و سفید چیدندی و در
دیگ آش و بر روی طعامها ریخته
و بانبات و شکر خوردندی و اصل
در این لغت بهمین چینه بوده یعنی
روز چیدن گل بهمین پس متدرجا
تخفیف و تحریف یافته و باجیم اجددی

بهین [چو دلیر] حلاج و هفته و بهتر
بهینه [چوستیزه] و گزیده و انتخاب
کرده شده

(گلشن ۱۸)

در بای ابجدی با پای حطی

شماره لغات: ۲۰۱۰

مفرد «۱۴۰» مرکب «۶۱»
بی (بکسر اول) معروف و در اول
کلمات افاده نهی کند

ترکیبات

بی آب [بی روتق و بی طراوت و بی بها
بی باک — مردم با تهور و دلاور
بی بها — مردم دون وارذل و هر چیز
ارزان

بی بهره — گدا و درویش و بی چیز
بی خود
بی خویش
بی خویشان

بی دل — مهموم و مغموم و سخنان
هذیان و بی ربط که از اراده و میل
دل گفته نشود

بی راه — مردم کج رو و خوانندگان

موسیقی بی علم و کارهای ناشایسته
و دو طرف راه که در آن جاده نباشد
بی رنگ — بی غیرت و بی حمیت و بی تعصب
بی رنگ — آن است که نقاشان در مقام
تصویر نخست طرح آن را بی رنگ
کشند و پس از آن با رنگ یارایند
و بنایان نیز چنین کنند که اول
طرح عبارت را با بیرنگی انداخته
و بعد از آن رنگ ریزی کنند و
عالم بیرنگی در نزد محققین عرفا و
صوفیه عبارت از بی صورتی و بی
تعینی و عالم علوی است باری لفظ
بی رنگ هر چیز ساده و مردم یک رو
و یک پهلو را هم گویند

بی رو — همیان و مردم بی حیا و بی
انفعال که از سخنان زشت شرمی
نکرده و خجالت نکشد

بی راه — بی راه است
بی سر — مردم بی خود سر و لا ابالی و
بی تربیت

بی سکه (پ ع) سیم و زر محو شده
و سکه رفته و مردم بی قدر و بی
اعتبار و بی وقار

بی ماهه — بی بها و هر آنچه از ماده متکون
نشده باشد مثل ارواح و عقول و
مانند آنها که مجردات گویند

بی محابا — رجوع به بی مهابا شود
بی مز — بی حساب و بی شمار

بی مغز — مردم تند و تیز و سبک و بیهوش
بی مهابا (پ ع بفتح میم) بی باک و لاابالی
و ظاهر آن است که با های هوز
و لفظ مهابا معنی وحشت و هیبت
و عرفی است و با حای حطی نوشتن
آن از لغزش های برهان است

بی مهابا پلنگ — بی عیب [مرگ و دنیا
بی مهابا پلنگ] و روزگار

بی نمازی [کنایه از حیض زنان است
بی نمکی — بیوفائی و بی ندای و بی مزدگی

بی ننگ — بی عیب و عار

بی نوا — عاجز و فقیر و مفلس

بی نیاز — توانگر و غنی

بی هده

بی هوده — حق و باطن و بی منفعت

شبهی

بی جوحیا — برومنو (و بکسر اول)

امر به آمدن

بیاد (بکسر اول) بیداری و هوشیاری
بیار (ق) امر به آوردن
بیارا (ق) امر به آراستن
بیارش (چو نوازش) علاج و چاره و
زن پیر

بیاره (چو کناره) هر نباتی که ساقش
افراشته نباشد مثل خیار و خربزه
و حنظل و کدو و مانند آنها
بیاستو — بی خیمازه و بوی دهان و
گند دهان و مردم گنده دهان

بیاغاردن — بکسر اول [آغاریدن و حرف
بیاغاریدن — اول آنها زاید است
بیاغالیدن

بیانک — چو کتابت — گیاهی است که
از آن بور یا بافند

بیانه — چو کناره — شربست در هندوستان
که از آن نیل بسیار می خیزد

بیوار — چو مزاور — شغل و کار و عمل
بیاه — بکسر اول — رودخانه بزرگی
است در لاهور

بی بی (بکسر اول و ثالث) زن نیکو و
خاتون خانه

بیبتا — ند — چو بیبتا — خانه

یتانه (ند. چو بیچاره) یگانه
 بیجاد [چو ایراد] گاه ربا و نوعی
 بیجاده [چو بیچاره] از یاقوت کم بها
 و چیزی است که پر مرغ را جذب
 میکند و یا سنگ ریزه ایست که
 مانند کهر با گاه را بخود می کشد

بیجن - بر وزن و معنی بیژن

بیخ - ر. ف

ترکیبات

بیخ پشم - گوشت خصوصاً از گوسفند
 بیخ تفتی - شوکران است که بهترین آن
 از تفت بز حاصل گردد

بیخ کوهی - بیخ تفتی

انتهی

بیخستان (چو دل بستن) عاجز و در ماند شدن
 بیخسکه (چو دل بسته) ضد. از بیختن
 بیخشت. چو انگشت هر چیز یکه آنرا
 از بیخ برکنده باشند

بیخیله (چو بیچیده) خرفه

بید (ر) جانور موش و یا شعور و هوش
 و بمعنی بویید و باتید و بی فایده و
 بیهوده و هم نام کتاب آسمانی هندوان
 و دیوی است از مازندران که در

دست رستم کشته شده و گرمی است
 که کاغذ و جامه های پشمینه را ضایع
 سازد و دیگر درختی است مشهور
 و بی ثمر که در تابستان سایه آن
 مطلوب است

ترکیبات

بید برگ - نوعی از پیکان تیر که
 شیه به برگ بید است

بید تبری - بید مجنون یا بید مشگ یا
 بید معروف است

بید خام - عود خام

بید طبری - بید تبری

بید گره - بید مشگ

بید گیا || نوعی از کنگر که خارهای
 بید گیاه || آنرا زده و پخته و میخورند

بید مال - باک کردن زنگار آینه و
 خنجر و شمشیر و سایر اسلحه است
 با بید یا چوبی دیگر

بید مجنون. پ. ع. نوعی از درخت
 بید است که تاحهایش سر از بر میبازد

بید مشگ - نوعی از درخت بید است
 که شکوفه اش خوشبوی و عرقش

در تفریح و تقویت قلب معمول است

بیدمشک

بیدموله — بیدمجنون

بیدمشک

بیدار — زبانه ظلم و ستم و هم شهری و

حصاری محکم بوده از ترکستان که

پادشاه آن کافور نامی جادویی و بد

خوی و آدمی خوار و مردم آزار

مستولی بوده عاقبت رستم زال بدانجا

رسیده و او را کشته و قلعه را

مفوح ساخت

بیدار — ر. ف

بیدار مغز — عاقل و خبردار و هوشیار

بیدخ — چو حیدر و زيرك اسب جلد

و تند و تیز خیز

بیدخت — چوانگشت ستاره زهره

بیدر — چو حیدر ناه و لایقی بوده در

هند که دار الملك دکن حساب می شده

بیدسته — چو دشت سگ آبی که

حیوانی است تشیه به سگ که در

دریاها بهمرسد و گاهی به خشکی

بیز آمده و بخشد و از این رو جمعی

کمین کرده و در اینحال آن را با

چونی بزند و بیفتد پس خایه آنرا

که گند بیدستر گویند بریده و در

دوا بکار برند

بیدق — ع. ر. ف و معرب پیاده

بیدق سیم

بیدق سیمین [ع پ] کواکب

بیدلا

بیدلانه [رجوع بترکیات لفظی نمایند

بیدواز (چو میپهان) کوهی است در

ماوراء النهر

بیدوند — شاهدانه

بیر — چو تیر — رختخواب و رعد و

صاعقه و حفظ و حافظه و فرش و بساط

بیراز — چو ایراد — شاخ حیوانات

بیران [چو ایراد] و برانه

بیرانه [چو بیچاره] و برانه

بیراه — چو ایراد — رجوع بترکیات لفظ

بی شود

بیربوشا — ند — خیار بادرنگ

بیرجند — ر — معرب بیرگند

بیرزد — چو ریختن — براده فلزات و

داروئی است که در لحیم کردن چیزها

بکار برند و نیز صمغی است خشک و

سبک و شیه به مصطکی

بیرزن (ق) برزن بر وزن دهر

بیرزه
بیرزی

بکسر اول بیرزد

بیرگ - رجوع بترکیبات لفظی شود
بیرگند - شهری است در خراسان

بیرم (چو حیدر) نوعی از پارچه ریسمانی است
بیرن (بکسر اول و ضم ثالث) بیرون

بیرنجاسب
بیرنجاسپ
بیرنجاست
بیرنجاسف

بر وزن و معنی برنجاسب
باز یادتی یای حطی بعد از
حرف اول

بیرنگ
بیرو

رجوع بترکیبات لفظی نمایند

بیروز - جوی نور - شیشه ایست که بود
رنگ شیشه به فیروزه و یا سنگی است

سبز رنگ که قیامت و شیشه به زمرد
بیرون - زرف - که ضد اندرون است

و هم شهری است در سند که
ابورحمان روی بدان منسوب است

و در ناصری گویند بیرون زم دمی
است در سمت شمالی شهر تون و از

آن رو که به دماغه کوه اتصال
یافته و دماغه را هم بترکی بیرون

گویند بدن اسم اختصاص یافته

ترکیبات

بیرون آمدن
بیرون سرا
بیرون سرائی

رجوع بترکیبات لغت
بیرون شود

انتهی

بیره [رجوع بترکیبات لفظی شود

بیره زن - برزن بر وزن دهر

بیری (چو بینی) پیر

بیریزی (بکسر اول) بیرزه و بیرزد

بیز (چو تیر) زده و بیخته و امر و فاعل
از بیختن

بیزن (جو زيرك) نام پسر گودر -

و یا گیوان گودرز که خواهر

زاده رستم و بمجلادت معروف بود

وقی اهل ارمن از کثرت میمون

شکوه به پادشاه ایران بردند پس

بیزن را مور دفع آنها شده و بعد از

حصول مقصود روزی در آن حوالی

که قریب به خاک توران بود بشکار

رفته و در آن حال منیژه دختر افراسیاب

که به تفریح آمده بود عاشق وی

شده و او را در صندوقی بخانه خود

نقل داده و همراه با وصال او شادمان
 شادی و پس از آنکه افراسیاب دماغ
 شده و قصد قتل او نمود بشفاعت پیران
 و پسر او را قتل وی گذشته و در جاهای
 تنگ و تنگ با کمال زاری میجویش
 داشته و همیشه را از آن خانه خود
 بیرون کرد از این رو به گدائی
 گذریه و از ریخته سرچاه قوت
 لایمون به بیرون میسازید و حاجت
 رستری در دار شده و در کموت
 تجارت برت گستان رفته و از چاهش
 خلاص گردانید و در جائی دیدم که
 پیش از منسهمین کشکولان بوده و در
 (۴۰۰) بعد از پدر در ری اولی
 سلطان در آنجا بود و در آنجا که

همین اسم که ارتفاع آن موافق
 نوشته بعضی از سیاحان در حوالی پانصد
 ذرع شاهی ایرانی بوده و بنارهای
 بسیار و هیاکل و تصاویری شمار
 مشتمل و ترجمه مزایای آن خروج
 از موضوع کتاب است

بیسر (چو زیرك) استر و مرغی است
 شکاری و شایه به بیغو
 بیسراك (بکسر اول و فتح و ضم ثالث)
 استر و کره الاغ و خر و شتر بچه
 یکساله و دو ساله و شتر جوان و
 شتری که مادرش عربی و پدرش
 دو گوهان باشد

بیسره (چو بی صره) بیسر

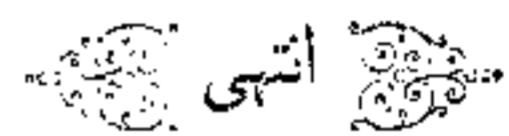
بیسرک (و) رجوع بر گیاهت لفظی شود
 بیش (چو تیر) زینتی و زیننه و جنگل
 و پیشه و بانه ایست در راه حجاز
 از بین و هم بعضی است هیلک و
 شایه به چندوا که هر دو در نزدیکی
 یکدیگر رویند و اولی سم و دومی
 تریاق و دافع سم است

بیشتر گیاهت

بیشتر بلخ - شهر است خوش آب و هوا

بیشتر بلخ و زلف و مدنی و زلف
 بخت - زلف و سر به ایستادن
 بیش (چو بیچند) گسنگ
 بیشتر بلخ و رجوع به بلخ است
 بیشتر بلخ و رجوع به بلخ است
 بیشتر بلخ و رجوع به بلخ است
 بیشتر بلخ و رجوع به بلخ است
 بیشتر بلخ و رجوع به بلخ است
 بیشتر بلخ و رجوع به بلخ است

که دارالملک ختای مغربی بوده و
 قبلاى قاآن احدائش نموده
 بیش بهار - گل همیشه جوران
 بیش موش - موشی است و با جانوری
 است شبیه به موش که در مذبت گیاه
 بیش مکان سکرده و گوشت آن
 تریاق سم بیش و سایر سمومات نباتی
 و حیوانی است



یشه (چوریزه) نیستان و جنگل
 و هم سازی است که از فی بوده و
 شبانان می نوازند و به چنگ یارباب
 شباهت دارد

بیغا (چو فردا) طوطی
 بیغاز (چو ایراد) طعنه و سرزنش و
 بیغاره (چو بیچاره) بهتان و لعنت و نفرین
 بیغاریدن (بکسر اول) بیغاره کردن
 بیغال (ق) نیزه

بیغان (ق) بیغون
 بیغله (چو خربزه) بیغوله
 بیغو (چو نیکو) منقار و جانور بیست
 شکاری از جنس باشه
 بیغور (چو میمون و بی نور) دهسان

تنگ و خم کوچک

بیغوره - بر وزن و معنی بیغوله
 بیغول (چو میمون) تنخیم کتان
 بیغوله (چو پیوده و فرموده) پیراهه
 و گوشه و زاویه خصوصا گوشه چشم
 بیغون (چو میمون) هر ذره و پیوده و
 عهد و شرط و بیان

بیکم (چو حیدر) ایوان و حده

بیکن (چو حیدر) شهر بیست کوچک
 بیکنند (چو فرزندان) از تو گستان مسافت

۴۴ کیار متر و از جنوب غربی بخارا
 که بنا کرده چشمه و فرزون
 بوده و به گنگ دز مو موش نموده
 و آدیاً مرکز باورانی انور و پادشاهت
 افراسیاب بوده است

بیگار (چو ایراد یا حیدر) جنگلی
 و جنگل و خصوصت و توف و آریه
 و کار فرمودن بی اسرت

بیگان (چو حیوان) سحر و جادو
 بیگانه (رف و مجبور) شر سب و خارجه
 بیگانه (ب) رجوع به بیگانه نماید
 بیگه (چو تیر) گره و تار و پود و تار و پود

بیلی (چو تیر) گره و تار و پود و تار و پود

آلت آهنین معروف و سبد سرگین
قانونرات و هم تخته ایست شبیه به
بیل آهنی معروف که بر سر چوبی
نصب کرده و کشتی را بدان برانند
و بلانت زندی چاه است

يلاك بفتح و كسراو اول بيلك
بیلای (ب) چاه

سسته چوبی پرده انگشتان دست
و نوعی از گل است

بیلغت (بکسراو اول و ضم لام) ستاره زهره
بیلغان (چو همز بن) معرب بیلکان است
بیلک چو زبیرک تیری که ممکن آنرا
بمنسکای بن - حنه بشان - و چو
حبر - نرمن شدن و قبایه و اسند
نعلات و تیری که بیکان آن دوشاخ
دایره باشد

بیلکن چو بختن ریه بکسر کف
محبوب و سه نای

بیلگ در چو همز بن در شهر است
از ولایت رن مین تیروان و
آذربایجان

بیه چو ریزه بیلک و جزیره و ابریشم
و رخسار و صلبه و خریطه عطار و

و پهلو و نوعی ازدوا و چرک زخم
و جراحی

بیلله دارو - جند بیدستر

بیم - ر. ف و سداب

بیمار - ر. ف و امر بترسیدن

بیماری ترکیبات

بیمارستان - بیمارستان و بیمار مانند

بیمارستان - مریض خانه

بیمار غنچ [بضم غین] بیمار ناک و کسبکه

بیمار غند [از روی ناز و غمزه اظهار

بیماری نماید و یا کسبکه از شدت بیماری

و کثرت ناتوانی جمع و گرد و

گاوله شده باشد که غنچ و غند به

معنی گرد است و بهمین جهت او را

بیمار گرد هم گویند

بیمار گرد - رجوع به بیمار غند شود

بیمار ناک - درد مند و کسبکه بیشتر اوقات

بیمار باشد

بیماری اتمی

بیمایه

بیمر

بیمغز

رجوع بترکیبات لفظ بی نمایند

بیمور (بچو ر یختن) مردم باهویت و صلابت

بینا (ر) چشم و مردم هشیار و با بصیرت
بیناب (چو ایراد) معاینه و مکاشفه و
چیزهائی که اهل حقیقت در حال
مکاشفه بینند

بیناس (چو ایراد) ^{بیناس}
بیناسک (بکسر اول و سکون سین) ^{بیناسک}
بیند (چو زیرک) فعل مضارع از دیدن
(و چو فرنگ) بمعنی هستند و باشد
بینش (چو بیدل) بصیرت و معرفت
بینو (چو نیکو) کشک و قروت
بینوا (ر) رجوع بترکیبات لفظی نمایند
بینی - ر. ف

بیو (چو کدو) عروس (و چو تیر) تشبیه
بیوار (بکسر اول) عدد ده هزار و هر
چیز گرد و مدور و بادامو گردگان
و مانند آنها که مغزش پوچ و
ضایع شده باشد

بیوار اسب - لقب ضحاک که پیش از
پادشاهی ده هزار اسب داشته

بیوار سب - مخفف خطی بیوار اسب
بیواره (چو بیچاره) وردنه و قبول
و اجابت و غریب و تنها و بی کس
و بی اعتبار

بیواز (چو ایراد) ^{بیواز}
بیوازه (چو بیچاره) ^{بیوازه} شبیره
بیور باریدن ^{بیور} بکسر اول و فتح ثانی
بیور باشتن ^{بیور} او باشتن و حرف اول
زاید است

بیو برد بکسر اول و فتح ثانی و رابع و
خامس فعل مضارع از او باریدن
[و بسکون خامس] فعل ماضی از آن
و در هر حال حرف اولش زاید است
بیوار اسب [ب] بیوار اسب

بیورد (چو ریوند) رجوع به باورد شود
بیور سب [بکسر اول و فتح ثالث و رابع]
بیوار اسب

بیوس (چو عروس) طمع و خواهش
و توقع و امیدواری و تواضع و
چاپوسی

بیوسیدن (بفتح اول و ضم ثانی) بیوس
کردن و امیدوار بودن

بیوک (بفتح اول و ضم ثانی) عروس
بیوکانی | ق | زفاف و عروسی

بیوکنند ^{بیوکنند} بکسر اول و فتح ثانی و رابع
بیوکنین ^{بیوکنین} اوکنند و حرف اول زاید
است

بیون | چو عروس | ترناک

بیوند | چو ریوند | غدرو بیوفائی کردن

سوه | چو ریزه | غرب و تنها و زن

شوهر مرده

بیوده | بکسر اول و ضم ثالث | بیوده

بیوق | چو حیدر | ناحیه ایست از سبزوار

که قرینه خسروگرد هم از مضافات

آن است

پین (چو یرک) سیخول

بیود (چو میمون) چیزی که از قرب

آتش نزدیک به سوختن باشد (و

چو بی نور) بیوده و بمعنی مذکور

بیوده [ب. ر. ف. رجوع به ترکیبات

لفظ بی شود

بیرستان ۳

در حرف پای پارسی که مشتمل بر

۱۶ گاشن است

شماره لغات ۱۳۷۸

مرکب ۴۱۲۰

۹۶۴

(گاشن ۱)

در بی پارسی با تلف

شماره لغات : «۳۳۲»

مفرد «۲۱۸» مرکب «۱۱۴»

پا - پای افراداً و ترکیباً

پاب | خلیفه دین حضرت مسیح است

پاپ | و شرح اجمالی آنرا در قاموس

پاپا | المعارف نگارش داده ام

پاپاز (یا ت) کشیش و راهب و

پاپاس | کاهن و پاپ

پاپژ | چو مادر که زمین پست و بلند

و ناهموار و گل نرم و کهنه

پات - تخت و اورنگ

پاتراس | پند. چو بادبجان جزای بدی

پاتشکان - روزن و معنی بادبجان

پاتیل | چو فاسق | یاتیل

پاتله | چو حادثه | پاتله

پاتو | چو کاهن | خاها عطارده که سنبله

و جوزا است و یا منزل مریخ که

حمل و عقرب است

پاتیل (چو کابین) مطلق دیک خصوصاً

پانيله (چو باز پیچه) دیک بزرگ دهن فراخ

حلوا پزی

پاتیار (چو ماهیران) تعجیل و شتاب

پاتینی (بکسر تا) طبق چو بین غله افشانی

پاچال (ب) گودال معروفی است که
جولاهان در وقت بافندگی پایهای
خود را در آن آویزند و بقالان
و غیر ایشان در آن ایستاده و مناع
خودشان را می فروشند و دراصل
پای چال است

پاچان - اسم فاعل از پاچیدن

پاچاه
پاچاهه

پاچایه - بول و غایط

پاچک (چو مادر) سرگین گاو که
خشکیده باشد و یا پهن کرده و بجهت
سوختن خشکانده باشند و مصداق
سرگین خشکیده را هم گویند

پاچله (چو حادیه) پاچیله

پاچنامه (چو کارخانه) لقب و قرین و منال
پاچنگ (چو پابند) کفش و میزده
و دریچه کوچکی که با یک چنم از آن
نگاه توان کرد

پاچه (چو ساده) شلوار و مهنر پای
و پای گوسفند و بز خصوصاً پخته آنها

پاچیله (چو باز یچه) چیزی است مانند
غریبال کوچک که پیاده ها بر پای

بسنه و برف راه و جاده را بکوبند
تا مردم بسهولت و آسانی از روی
برف عبور کرده و فرو نروند

پاخره (چو حادثه) پاخره

پاخره زن - پاخیره زن

پاخیره (چو بازیچه) بنای دبرار و

و خاه و امثال آنها و هم سکوی

نشیمنی پیش در خانه ها

پاخیره زن - بنا و دیوار ساز

پاد - بزرگ و عمده و یاس و یاسا

و نگهدار و ساسان و نخت و نورنگ

و پاده

پادار (ب) پای تار

پاداش

پاداست (بسکون نین) امثال و

پاداتن (بهنج نین) اعتراذن

کردن و رفیق و مصاحب و مضن

مکافات و یا تها مکافات نیکی

پادام | ب | پای نام

پادزهر | ب | جو کاردند از جوح به زهر

شو -

پادش | ب | جو مدر | دانش

پادشا | ب | ر | بدستاه

پادشاه ر. نامی است پارسی و مرکب
از پاد که مذکور افتاد و شاه که
معنی صاحب و خداوند و داماد و
هر چیزی است که در صورت و
سیرت از غیر خود بزرگتر و بهتر
باشد پس معنی این اسم پاسبان بزرگ
و یا صاحب تخت و تاج و یا نگهدار
گده و رومه و یا همیشه داماد است
نجهت تشبیه ملك به روس و یا معنی
همبسته صاحب و خداوند است که
دارد گبی و پایدگی بحال او اولی
و اسباب است و رجوع به شاه هم شود
ترکیبات

پادشاه چین آفتاب
پادشاه چین

پادشاه نیمروز - آفتاب و حاکم و قلب
و جگر و مردم خوش قدم و رستم
زال و پادشاه سیستان که نیمروز
نام سیستان است و کنایه از حضرت
آدم هم هست چونکه تا نصف روز
در بهشت بوده و اشاره به وجود
مقدس حضرت خاتم ص نیز میباشد
که تا نیم روز شفاعت مقصرین را

خواهد فرمود

پادشاهی

پادشاه - چو کارگر - پادشاه

پادکانه - چو کارخانه - در پیچه و بادخن

و بام بلند

پادنگ [بکسر دال و سکون نون] دنگ
پادنگه

پاده (چو ساده) عصا و گله بهایم و چراگاه

آنها

پاده بان - چو بان و گله بان و پاسبان

پادیا - مخفف پادیاب

پادیاب [تسنن و پاک ساختن چیزها

پادیاو [است با دعا و تأثیر نفس

که در میان پارسیان معمول بوده است

پادیر

پادیر [بر وزن و معنی پازیر

پار [پاره و چرم دباغت شده و هم

پارا [بمعنی پیش از این و سال گذشته

و پاریدن و امر و فاعل از آن

پاراب

پاراو [پیره زن و نام پلوکی است از قزوین

پارتیا (بسکون را و کسرتا) نام قدیمی

خراسان که پیش از میلاد و در قرون

اوائل میلادی هم بدین اسم مسمی بوده
 پارد (چوماست) شپش و پشه
 پاردم (چو کارکن) بعرف پسین زین
 سوار شدن و تنگ معروف چارپا
 و یا چرم زیردم آن و یا چرمی است
 پهن که بر پس پالان چارپا دوخته
 و بر پس ران آن اندازند و بقول
 رشیدی دراصل پال دم بوده و آن
 ریسمانی است که درزیردم حیوانات
 کنند و پال بمعنی ریسمان است
 یارس (چوماست) یوز و نام پهلو
 ابن سام و یا پسر هوشنگ شاه
 است که تمامی ایران را بنام وی
 یارس خوانند و زبان پارسی هم بدو
 منسوب است و حفظ و نگهبانی را
 هم گویند و ترکی پلنگ است
 یارس نیل (ت ت) سال سیم از دور
 اثنی عشری ترکان است
 یارسا - پارسی و متقی و یرهیزکار و
 خوب کردار

پارساگرد - شهری است از یارس
 یعنی شهر یارسایان پس تدریجاً لفظ
 گرد را هم انداخته و یارسا گفتند

پس حرف را را هم انداخته و
 یارسا نامیدند و عاقبت یارسا گفتند که
 معربش یارسا است
 یارسنگ (ر) یارسنگ و یا محرف آن است
 یارسه (چو ساخته) کدخدائی و گدا و
 گدائی و گردش درویشان درخاه
 ها و بازارها
 یارسی (ر) منسوب به یارس خصوصاً
 لفظ و لغت ایشان
 یارگی (بسکون را) حیلہ گر و قحبه
 و قحبه گوی
 یارگین (چو بادگیر) منجلاب
 یارنج (چو پابند) مخفف پای رنج
 یارنجن
 یارنجین [مخفف یارنجین
 یارو (چو کاهو) مخفف یاروب
 یاروب (ب چو کابوس) زن ییر و
 تحت دسته دار معروفی است مانند بیل
 که بدان برف و سرگین و غیره
 پاک کنند و ظاهر آن است که در
 اصل پای روب بوده
 یاره (ر) رشوت و پریدن و ارمغان
 و تحفه و گرز آهنین و پولی است